

## فصل هجدهم

### زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور

### ترجمه شکیب شیخی

خورشید در حال بالا آمدن بود ، عظمت بیرنگ و خالص آسمان خود را بر فراز او کشید ، فرقی  
برایش نمیکند و در حال زجر کشیدن است . هری در ورودی چادر روی زمین نشست و هوای  
تمیز را به درون ریه هایش فرستاد . به سادگی زنده بود تا بالا آمدن خورشید بر روی دامنه ی  
برفی و براق کوه را تماشا کند ، به طور حتم بزرگترین گنجینه ی روی زمین بوده ، که او هنوز از  
آن تشکر نکرده است ؛ احساساتش بخاطر مصیبت از دست دادن نیازش ، تحریک شده بود . بر  
بالای دره ای برف پوشیده منتظر بود ، صدای ناقوس کلیسایی از دور دستها در میان درخشش  
سکوت به گوش می رسید .

بدون آنکه کتوجه آن شود ، با انگشتانش بازویش را سوراخ میکرد مثل اینکه در تلاش است تا در برابر این درد جسمانی مقاومت کند . دفعاتی بیش از آنچه توان شمردنش را داشته باشد خون خودش را جاری کرده بود ؛ یکبار تمامی استخوانهای بازوی راستش را از دست داده بود ؛ این سفر زخمهایی به سینه و ساعد او وارد کرده بود تا به زخمهای روی پیشانی و دستش پیوندند ، اما هرگز ، تا این لحظه ، این چنین مرگبار احساس سستی ، آسیب پذیری و عریانی نکرده بود ، به طوریکه حتی بهترین قسمت قدرتهای جادویش هم از او فاصله گرفته بود . دقیقا میدانست که اگر هر کدام از اینها را بیان کند هر میون چه میگوید ؛ چوب جادو تنها به خوبی خود جادوگر است . اما حق با او نبود ، اینبار فرق میکرد . او چوب جادویی را حس نکرده بود که مثل عقربه ی قطبنا بچرخد و به سمت دشمنانش شعله های طلایی شلیک کند . حمایت هسته ی جفتش را از دست داده بود ، و الان که آن رفته بود او متوجه میشد که چقدر اینکار را ادامه داده است .

تکه های چوب جادوی شکسته را از جیبش بیرون کشید و بدون آنکه نگاهشان کند ، آنها را در کیسه ی هاگرید که دور گردنش بود انداخت . کیسه پر بود از وسایل شکسته و بی استفاده ، و دیگر جا نداشت . دست هری به اسنیچ قدیمی که لای پوست الاغ بود برخورد کرد ، برای لحظه ای هری در درون خود مجبور به جنگیدن به وسوسه ی بیرون آوردن و پرتاب کردن آن ، شد . درک نشدنی ، بی فایده ، بی استفاده ، مانند دیگر چیزهایی که از دامبلدور به جا مانده بود ... .  
خشمش مانند گدازه وجودش را فرا گرفته بود ، درونش را میسوراند و هرگونه احساس دیگری را از بین میبرد . خارج از ناامیدی مطلق ، آنها به خود قبولانده بودند که دره ی گودریک پاسخهایی برایشان دارد ، خودشان را قانع کرده بودند که باید برگردند ، همه ی اینها قسمتی از مسیر پنهانی بود که توسط دامبلدور آن بیرون ، برای آنها آماده شده بود ؛ اما نقشه ی راهی نبود ، برنامه ای وجود نداشت . دامبلدور آنها را ترک کرده بود تا کورکورانه در تاریکی حرکت کنند ، تا با وحشتهایی ناشناخته گلاویز شوند که حتی در رویا هم نمیدیدند ، تنها و بدن کمک . هیچ چیز توضیح داده نشده بود ، هیچ چیز به طور رایگان در اختیارشان قرار نگرفته بود ، شمشیری

نداشتند ، و اکنون ، هری چوب جادو هم نداشت . و عکس دزد را هم که گم کرده بود ، و الان قطعاً فهمیدن اینکه او چه کسی بوده برای ولدمورت راحت شده بود ...  
ولدمورت الان همه ی اطلاعات را داشت ...

« هری ؟ »

هرمیون بسیار ترسیده بود که شاید هری او را با چوب جادوی خودش طلسم کند ، صورتش پر از اشک بود ، کنار هری روی زمین نشسته بود ، دو فنجان چای در دستش می لرزیدند و چیزی بزرگ زیر بازویش بود .

یکی از فنجانها را گرفت « مرسی »

« مشکلی نیست اگه باهات حرف بزنم ؟ »

« نه » اینرا به این علت گفت که نمیخواست به احساسات او لطمه بزند .

« هری ، تو میخواستی بدونی که اون مرد توی عکس کیه . خوب ... من یه کتاب دارم . »

با ترس و لرز آن را به سمت او هل داد ، نسخه ی دستکاری نشده ی زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور .

« کجا ؟ ... چطور ؟ ... »

« توی اتاق نشیمن باتیلدا بود ، اونجا افتاده بود ... این نوشته از بالاش بیرون زده بود . »

هرمیون چند خط از نوشته ی سرکه رنگ تقریباً میخی را با صدای بلند خواند .

« " بالی عزیز ، از کمکت متشکرم . اینم یه نسخه از کتاب ، امیدوارم ارزش خوست بیاد . تو همه

چیز رو گفتمی ، حتی اگه به یاد نمیاریش . ریتا . " فکر کنم این موقعی رسیده که باتیلدای واقعی

زنده بوده ، اما شاید ، در شرایط مناسبی نبوده که بخوندش . »

« نه ، احتمالاً نبوده »

هری نگاهی به چهره ی دامبلدور انداخت و لذتی رام نشدنی وجودش را فراگرفت . الان

میدانست که تمام آنچه ی که دامبلدور به آن فکر نکرده ، ارزش گفتن به او را دارد ، چه

دامبلدور بخواهد چه نخواهد .

هرمیون پرسید « تو هنوز هم از دست من واقعا عصبانی هستی ، نیستی ؟ » هری بالا را نگاه کرد و اشکهای تازه ای را دید که از چشمان او بیرون آمده بود ، و میدانست که عصبانیت باید در چهره اش نمایان شود .

به آرامی گفت « نه » « نه هرمیون ، میدانم آن یک تصادف بود ، تو میخواستی ما رو از اونجا زنده بیرون بیاری ، و کارت رو هم بطور شگفت انگیزی انجام دادی ؛ اگه تو اونجا نبودی تا کمک کنی ، من الان مرده بودم »

سعی کرد که لبخند اشکبارش را به چهره اش بازگرداند ، سپس توجهش را معطوف کتاب کرد . شیرازه اش هنوز سفت بود ، واضحا کسی تا کنون آن را نگشوده بود . او صفحات را به دنبال عکسی ورق زد . به چیزی برخورد کرد که قبلا تقریبا یکبار دیده بود ، دامبلدور جوان و همنشین خوشتیپ او ، در حالی که بخاطر یک جوک بسیار قدیمی قهقهه می زدند . هری نگاهی به عنوان انداخت .

*آلبوس دامبلدور ، مدت کوتاهی پس از مرگ مادرش*

*همراه با دوستش گلرت گریندلوالد*

هری برای چند دقیقه به کلمه ی آخر خیره شد . گریندلوالد . دوستش گریندلوالد . نگاهی به هرمیون که هنوز چنان به آن نام فکر میکرد که گویی به چشمان خود اعتقاد ندارد ، انداخت . به آرامی نگاهی به هری انداخت

*« گریندلوالد ! »*

با سعی در نادید گرفتن تذکر آن عکس ، به گشتن تمامی صفحات اطراف آن برای دیدن دوباره ی آن اسم مرگبار ، پرداخت . خیلی سریع آنرا پیدا کرد و حریصانه شروع به خواندن آن کرد ، اما شکست خورد ؛ باید به خیلی عقب تر برگشتند تا همه ی آنرا درک کند ، و سرانجام به سرآغاز فصلی رسیدند با این عنوان « آسایش بیشتر » ، او و هرمیون با هم شروع به خواندنش کردند :

به تولد هیجده سالگی اش نزدیک مشویم ، آلبوس دامبلدور هاگوارتز را در حالی ترک میکند که افتخارات درخشانی دارد ... دانش آموز ارشد ، برنده ی جایزه ی بارناباس بخاطر طلسم پرت کردن استثنایی ، نماینده ی جوانان بریتانیا در ویزنگامات ، برنده ی مدال طلا برای همکاری در زمین شکنی به کنفرانس بین المللی کایرو . و بعد دامبلدور بر آن آمد که به سفری بزرگی با الفیاس داج معروف به " سگ جون " برود ، آدمی کودن اما پیروی فداکار که در مدرسه برای خود پیدا کرده بود .

دو مرد جوان در لیکی کالدرن (پاتیل درزدار) در لندن اقامت کردند و خود را آماده می کردند تا صبح فردا به یونان بروند ، در همین زمان جفدی از راه رسید که حامل خبر مرگ مادر دامبلدور بود . داج " سگ جون " که از مصاحبه برای این کتاب سر باز زده ، نسخه ی احساساتی خودش را مبنی بر آنکه بعد از آن چه اتفاقی افتاد ، به عموم ارائه کرد . او مرگ کندرا را مانند مصیبتی غم انگیز ، و تصمیم دامبلدور را مبنی بر لغو کردن سفرش ، یک فداکاری شکوهمند ، خواند .

قطعا دامبلدور یکبار دیگر به دره ی گودریک بازگشت ، تا از برادر و خواهر کوچکترش "مراقبت" کند . اما واقعا او چقدر از آنها مراقبت کرد ؟

انید اسمیک ، کسی که خانواده اش در همان زمان در حوالی دره ی گودریک زندگی می کردند گفت « اون آبرفوت ، موضوع اصلی اون بود » « وحشی بار اومده بود ، البته با توجه به فوت پدر و مادرش آدم برایش متاسف میشه ، فقط خیلی برایش ناراحتم . فکر نمیکنم آلبوس نگرانش بوده . به هر حال من هیچوقت اون دو تا رو با هم ندیدم . »

اگر آلبوس برادر کوچکترش را دلداری نمیداد ، پس در حال انجام چه کاری بود؟ به نظر میرسد که جواب این باشد ، ادامه دادن حبس کردن خواهرش . گرچه اولین زندانی او مرده بود ، ولی این هیچ تغییری در وضعیت رقت انگیز آریانا دامبلدور ایجاد نکرد . زندگی واقعی او تنها به چند بیگانه شناسانده شده بود، انند داج "سگ جون" ، که داستان "ناسلامتی" او را باور داشتند .

دیگر دوست خانواده که به سادگی از آنها رضایت داشت ، باتیلدا بگشات ، بود ، مورخ جادویی مقدسی که سالیان دراز در دره ی گودریک زندگی می کرد . البته اولین بار که باتیلدا می خواست ورود خانواده را به روستا خوش آمد بگوید ، کندرا جلوی او را گرفته بود . سالها بعد ،

گرچه ، نویسنده جفدی به آلبوس در هاگوارتز فرستاد ، که به طرز مطبوعی تحت تاثیر مقاله ی او پیرامون ، دگرگونسازی تغییر سکه ها ، در تغییر شکل امروز بوده است . این مقدمه ای بود برای آشنایی با خانواده ی دامبلدور . در زمان مرگ کرندا ، باتیلدا تنها فردی در دره ی گودریک بود که همصحبت مادر دامبلدور بود .

متاسفانه ، درخششی که باتیلدا قبلا در زندگی اش نشان داده بود ، اکنون رو به تاریکی رفته بود . همانطور که ایور دینسی به من گفت " آتیش روشنه ، اما دیگ خالیه " یا ، بنابر گفته ی اندکی دنیوی تر ، انید اسمیک « اون مثل یه سنجاب پشمالو همیشه با خودش فندق داره » با اینحال ، ترکیبی از روشهای آزموده-سنجیده ی گزارشگری من را قادر می سازد ، تا مقداری کافی از این حقایق نامطبوع را استخراج کنم تا ، بتوانم تمام این داستان راسواکننده را آماده کنم .

مانند بقیه ی دنیای جادوگری ، باتیلدا مرگ نابهنگام کرندا را در یک طلسم منفجر شونده ذخیره کرد ، داستانی که سالها بعد توسط آلبوس و آبرفوث تکرار شد . باتیادا همچنین توجه همه ی خانواده را به آریانا جلب کرد ، او را "نحیف" و "حساس" نامید . گرچه در یک مورد ، چیزهایی که من سعی کردم با وریتناسرم از او بیرون بکشم ، برایش بسیار ارزشمند بود ، و فقط او بود که ، داستان کامل رازی را که در زنگی دامبلدور بسیار خوب نگه داشته شده بود ، میداست . حالا برای اولین بار آشکار میشود و تحسین کنندگان دامبلدور را در بسیاری از مسائل درباره ی او که به آن اعتقاد داشته اند ، به شک می اندازد : دشمنی فرضی او با جادوهای سیاه ، مخالفت او با ستم کردن به ماگلهها و حتی فداکاری او برای خانواده اش .

همان تابستانی که دامبلدور به خانه اش در دره ی گودریک بازگشت ، اکنون که یتیم و ارشد خانواده بود ، باتیلدا بگشات پذیرفت که خواهرزاده ی بزرگش را در خانه بپذیرد ، گلرت گریندلوالد .

نام گریندلوالد به تازگی در میان لیست خطرناکترین جادوگران سیاه تمامی دوران ، معروف شده بود ، او تنها به این علت صدر جدول را از دست داد که ، یک نسل بعد ، همون که خودتون میدونید ، از راه رسید ، و تاجش را دزدید .

چون گریندلوالد لشکرکشی دهشتناکش به بریتانیا را توسعه نداد ، هنوز هم ، جزئیات چگونه به قدرت رسیدنش در اینجا به خوبی شناخته شده نیست .

محصل دورمسترانگ ، مدرسه ای معروف حتی پس از بردباری ناخوشایندش در برابر جادوهای سیاه ، گریندلوالد کاملا نشان داد که به باهوشی و بااستعدادی دامبلدور است . ترجیح میداد تواناییهای خود را برای به دست آوردن جوایز به دیگران منتقل کند ، گرچه ، گلرت گریندلوالد خودش را وقف هیچ حرفه ی دیگری نکرد . در شانزده سالگی ، دیگر دورمسترانگ هم نتوانست چشم خود را بر آزمایشهای خطرناک گریندلوالد ببندد ، و او اخراج شد .

تا کنون آنچه از حرکت بعدی گریندلوالد شناخته شده است اینست که « او چندین ماه در اطراف گشت زد » الان میتواند آشکار شود که ، گریندلوالد تصمیم گرفت تا به ملاقات خاله ی بزرگ خود در دره ی گودریک برود ، و آنجا ، بهر حال شنیدن این میتواند برای بعضی ها به شدت تکان دهنده باشد ، او دوستی نزدیکی را شروع کرد با هیچ کس دیگری مگر آلبوس دامبلدور .

باتیلدا فاش کرد « به نظر من پسر افسونگری بود » به هرچیز که بعدا تبدیل شده باشد . طبیعتا من اون رو به آلبوس بیچاره معرفی کردم ، کسی که داشت جمع دوستانه ی بچه های همسن خودش رو از دست میداد . پسرها به یکباره با هم دوست شدند .

آنها قطعا با هم دوست شدند . باتیلدا نامه ای را به من نشان داد که توسط خودش نگه داری میشده و یک شب توسط آلبوس دامبلدور برای گلرت گریندلوالد فرستاده شده .

« بله ، بعد از اینکه کل روز رو به بحث کردن گذروندن ... هردو پسرهای باهوشی بودند ، مثل یک دیگ روی آتش پیش میرفتند ... بعضی اوقات صدای جغدی را می شنیدم که به پنجره ی اتاق گلرت ضربه می زد ، و نامه ای از طرف آلبوس آورده بود ! ایده ای ناگهان به ذهنش رسیده بود و او میخواست تا گلرت رو هرچه سریعتر از اون مطلع کنه! »

و آنها چه ایده هایی بودند ، اگر طرفدارهای او از آنها آگاه شوند به شدت جا میخورند ، این هم چند تا از افکار هفده سالگی قهرمان آنها ، همانطور که برای دوست خوب جدیدش بازگو کرده ( یک کپی از نامه ی اصلی در صفحه ی 463 وجود دارد . )

گلرت ...

هدف تو از تسلط جادوگران باید برای آسایش خود ماگل ها باشه ... این ، فکر میکنم نکته ی وخیمیه .  
 بله به ما قدرت داده شده و بله ، قدرت به ما این اجازه رو میده که فرمانروایی کنیم ، اما ما رو در برابر  
 فرمانروایی کردنمون مسئول هم میکنه . ما باید به این نکته تاکید کنیم ، این باید زیربنای آنچه که  
 ساخته ایم باشد . جایی که با هم مخالف هستیم ، و قطعاً خواهیم بود ، این باید پایه ی تمامی استدلالهای  
 ما باشد . ما کنترل رو در دست میگیریم برای رسیدن به آسایش بیشتر . و به موجب این وقتی که با  
 مقاومت روبرو میشیم ، فقط باید از مقدار لازم نیرو استفاده کنیم نه بیشتر . ( اشتباه تو در  
 دورمسترانگ همین بود ! اما نمی نالم ، چون اگه اخراج نشده بودی ، ما هیچوقت همدیگرو  
 ملاقات نمیکردیم . )

آلبوس

گرچه تحسین کنندگان او متحیر و وحشت زده خواهند شد ، این نامه اساسنامه ی  
 رازداری را تشکیل داده و فرمانروایی جادوگران بر ماگله را برقرار میکند . چه تاسف آور  
 ، برای آن کسانی که همیشه دامبلدور را به عنوان قهرمان ماگله مجسم میکردند ! آن  
 سخنها پیرامون ارتقای حقوق ماگله در میان نور این مدرک جدید و ننگبار چقدر تهی به  
 نظر می رسند ! آلبوس دامبلدور چقدر پست به نظر میرسد ، بجای اینکه برای مادرش  
 شیون کند و از خواهر کوچکش نگه داری کند مشغول به نقشه کشیدن برای بالا بردن  
 قدرت است !

بدون شک آن افرادی که مصمم بودند تا دامبلدور را روی شالوده ی در حال ریزشش نگه  
 دارند ، خواهند نالید که ، بعد از این همه ، او ، نقشه هایش را عملی نکرده ، که او احتمالاً از  
 دگرگون شدن قلب رنج می برده ، که احساساتش دوباره فعال شدند . گرچه ، حقایق همه  
 با هم تکان دهنده تر به نظر میرسند .

تنها دو ماه از دوستی بزرگ آنها گذشته بود ، که آنها از هم جدا شدند ، و قرار گذاشتند یکدیگر رو نبینند تا دوئل افسانه ای شان ( برای اطلاعات بیشتر ، فصل 22 ) چه چیزی باعث این جدایی ناگهانی شد ؟ آیا دامبلدور دوباره احساساتش را به دست آورده بود ؟ آیا به گریندلوالد گفته بود که دیگر نمی خواهد جزئی از نقشه هایش باشد ؟ افسوس ، نه . باتیلدا میگوید « فکر میکنم مرگ آریانا ی کوچولوی بیچاره این کار رو انجام داد » « مثل به شوک خیلی بد بود . گلرت هم اونجا تو خونه بود وقتی اون اتفاق افتاد ، و با حالتی لرزان به خونه ی من برگشت و گفت می خواد روز بعد به خونه اش برگرده . به طرز وحشتناکی پریشان بود ، خودت میدونی . پس من یک پورتکی درست کردم و این آخرین باری بود که اون رو دیدم . »

« خود آلبوس هم موقع مرگ آریانا حاضر بود . برای آن دو برادر خیلی وحشتناک بود . اونا همه رو به غیر از خودشون ار دست داده بودن . عجیب نیست اگه خشمها به ذره بالا بگیره . آبرفوت آلبوس رو سرزنش می کرد ، میدونی ، مثل همون کاری که همه تو همچین شرایطی میکنن . ما آبرفوت همیشه مثل دیوونه ها حرف میزد ، پسرک بیچاره . به هر جهت ، شکستن دماغ آلبوس در مراسم خاکسپاری کار پسندیده ای نبود . کندرا نابود میشد ، اگه پسرش رو در حال دعوا کنار جسد دخترش میدید . متأسفانه گلرت نتونست واسه مراسم خاکسپاری بمونه ... حداقل میتونست برای آلبوس مایه ی تسلی باشه ... » « دعوی کنار تابوت که آن را تنها عده ی کم شرکت کننده در خاکسپاری آریانا دامبلدور میدانند ، سوالات زیادی را می پروراند . چرا آبرفوت دامبلدور آلبوس را مقصر مرگ خواهرش میداند ؟ آیا همانطور که "باتی" گفت ، تنها از سر اندوه بوده ؟ آیا امکان داشت که دلایلی واقعی تر و محکمتر برای خشم او وجود داشته باشد ؟ گریندلوالد ، از دورمسترانگ به خاطر حمله های تقریباً مرگبار به دانش آموزان اخراج شده ، ساعاتی بعد

از مرگ دختر از کشور گریخته ، و آلبوس ( بدون وحشت و ترس ؟ ) دیگر او رو ندید ، نه تا آن زمان که بنابر پیشنهادات دنیای جادوگری مجبور به انجام این کار شد .

نه دامبلدور نه گرینلوالد بعدها در زندگی به این دوستی پسرانه مراجعه نکردند . گرچه شکی نیست که دامبلدور حدود پنج سال حمله اش به گریندلوالد را به تاخیر انداخت ، بخاطر آشفتگیها ، مرگ و میرها و ناپدیدشدنها . مهربانی بود ، یا ترس از افشا سازی او به عنوان بهترین دوست روزگاری از زندگی اش ، که باعث میشد دامبلدور درنگ کند ؟

آیا تنها از روی بی میلی بود که دامبلدور قصد دستگیری مردی را داشت ، که زمانی از ملاقاتش بسیار خرسند شده بود ؟

و آریانای اسرار آمیز چگونه مرد ؟ آیا او سهوا قربانی مراسمی سیاه نشده بود ؟ آیا او سهوا کاری کرده بود که نباید انجام میداد ، چنانکه دو مرد جوان برای رسیدن به سلطه و افتخار تمرینهایی را ترتیب داده بودند ؟ ممکن است آریانا دامبلدور اولین کسی باشد که برای " آسایش بیشتر " میمیرد ؟

فصل در اینجا تمام شد و هری بالا را نگاه کرد . هر میون قبل از او به انتهای صفحه رسیده بود . آن را به زور از دستان هری بیرون کشید ، از چهره ی او ترسیده بود ، بدون نگاه کردن آن را بست ، مثل اینکه چیز شرم آوری را پنهان میکند .

« هری ... ؟ »

اما او سرش را تکان داد . یک اطمینان درونی او داشت از بین می رفت ، دقیقا همان احساسی را داشت که پس از ترک کردن رون به او دست داده بود . او به دامبلدور اعتماد کرده بود ، او را تجسم خوبی و خرد می دانست . همه ی آنها خاکستر بودن: دیگر چه می توانست از دست بدهد ؟ رون ، دامبلدور ، چوب جادوی ققنوس ...

« هری » انگار که همه ی این افکار را شنیده بود . « به من گوش کن . این ... این خیلی مطالعه ی خوبی نبود ... »

« آره ، تو میتونی این حرف رو بزنی ... »

« ... اما فراموش نکن هری ، این نوشته ی ریتا اسکیتره . »

« نامه ی دامبلدور به گریندلوالد رو خوندی ، نخوندی ؟ »

« آره ، من ... خوندم . » درنگ کرد ، آشفته به نظر می رسید ، چایش را در دست سردش تکان میداد . « فکر کنم این بدترین تیکه شه . میدونم که باتیلدا فکر می کرد اینا همش فقط صحبت بوده ، اما " برای آسایش بیشتر " شعار گریندلوالد شد ، توجیه او برای تمام قساوتهایی که بعدا مرتکب شد . و ... بنابر اون ... به نظر میرسه که دامبلدور بهش اون ایده رو داده . میگن حتی " برای آسایش بیشتر " در تمامی ورودی نورمنگارد حک شده بود . »  
« نورمنگارد چیه ؟ »

« زندانی که گریندلوالد برای حبس کردن رقبایش درست کرده بود . خودش هم همونجا مرد ، همونبار که دامبلدور دستگیرش کرد . بهر صورت ، این ... این خیلی فکر بدیه ، که ایده های دامبلدور در به قدرت رسیدم به گریندلوالد کمک کرده . اما از جهت دیگر ، حتی ریتا هم نمیتونه وانمود کنه که اونها همدیگرو بیشتر از چند ماه یه تابستون ، اونم زمانی که جفتشون واقعا جوون بودن ، میشناختن ، و ... »

هری گفت « میدونستم که اینو میگی . » نمیخواست خشمش را به سمت او پرتاب کند ، اما بسیار سخت بود که صدایش را یکنواخت نگه دارد « میدونستم که میگی " اونا جوون بودن " . اونا همسن الان ما بودن . و ما الان اینجاییم ، زندگیمون رو به خطر انداختیم تا با جادوهای سیاه مبارزه کنیم ، و اون اونجا بوده ، با رفیق جدیدش رو هم ریخته بوده و داشته واسه سلطه پیدا کردن به ماگلهها نقشه می کشیده . »

دیگر نمی توانست مانع خشمش بشود ، بلند شد ، شروع به قدم زدن در اطراف کرد تا شاید بتواند از شر مقداری از آن خلاص شود .

هرمیون گفت « من نمیخوام از چیزی که دامبلدور نوشته دفاع کنم . » « همه ی اون " حق فرمانروایی " آشغاله ، چیزی که الان همه جا رء گرفته اینه " جادو قدرت است " . اما هری ، مادر او به تازگی مرده بوده ، او تو خونه تنها گیر کرده بوده ... »  
« تنها ؟ تنها نبوده ! او برادر و خواهرش رو واسه مصاحبت کردن داشته ، خواهر فشفشه اش که او زندانی کرده بود ... »

هرمیون گفت « من اینو باور ندارم . » او هم از جایش بلند شد . « اون دختر هر مشکلی که داشته ، فکر نمیکنم فشفشه بوده . دامبلدوری که ما میشناسیم هرگز ، به هیچ وجه ، اجازه نمیداد ... »

هری فریاد زد « دامبلدوری که ما فکر میکردیم میشناسیم ، نمیخواست با زور بر ماگلهای پیروز بشه ! » صدایش در سرتاسر تپه اکو میشد ، و چند پرنده ی مشکی به هوا بلند شدند ، در حالی که پیچ و تاب می خوردند و به آسمان مروارید رنگ اعتراض میکردند .  
« اون تغییر کرد هری ، تغییر کرد ! به همین سادگی ! شاید در هفده سالگی همه ی اینها رو قبول داشته ، اما تمام بقیه ی زندگی او وقف مبارزه با جادوهای سیاه شده ! دامبلدور کسی بود که جلوی گریندوالد رو گرفت ، کسی که همیشه به نفع حفاظت ماگلهای و حقوق ماگل زاده ها رای میداد ، کسی که از همون اول با اونی که میدونی مبارزه کرد ، و کسی بود که در راه ساقط کردن اون مرد . »

کتاب ریتا بین آنها روی زمین افتاده بود ، چهره ی آلبوس دامبلدور به هر دوی آنها لبخند غمگینی می زد .

« هری ، متاسفم ، اما دلیل واقعی عصبانی شدن تو اینه که دامبلدور اینا رو خودش بهت نگفته . »

هری نعره زد « شاید » و بازوهایش را دور سرش انداخت ، نمیدانست که آیا سعی دارد تا عصبانیتش را ننگه دارد یا از خود در برابر سنگینی توهمات خودش محافظت کند . »

هرميون، بين از من چي خواسته ! هري ، زندگيت رو به خطر بنداز ! و بازهم ! و بازهم ! و از من توقع نداشته باش كه همه چيز رو توضيح بدم ، فقط مثل آدمهاي كور به من اعتماد كن ، مطمئن باش كه ميدونم دارم چي ميكنم ، به من اعتماد كن حتي اگه من به تو اعتماد نكردم ! همه ي واقعيت هرگز ! هرگز ! »

صدائش با فشار بالا رفت ، و آنها همدیگر را در سفیدی و پوچی نگاه کردند ، و هری احساس کرد كه ، آنها به ناچیزی حشره ها زیر آسمان بی کران ، هستند .  
هرميون نجوا كرد « اون دوست داشت » « می دونم ، دوست داشت . »  
هری دستهایش رو پایین انداخت .

« هرميون ، نمی دنم اون چه کسی رو دوست داشته ، ولی اون هرگز من نبودم . این دوست داشتن نیست ، آشفتگی كه اون من رو توش رها کرده . او گریندل والد رو يك چشم انداز لعنتی از تفكرات واقعی اش بیشتر از من سهم داده . »  
هری چوب جادوی هرميون را كه توی برف ها انداخته بود برداشت ، و پشت به ورودی چادر روی زمین نشست .

« واسه چای ممنونم ، من مراقبم . برگرد تو گرما »

هرميون لحظه ای درنگ كرد ، اما مرخصی را تشخيص داد . كتاب را برداشت و از کنار هری به سمت چادر قدم زد ، در حالیکه این کار را میکرد ، بالای سر او را با دستش نوازش کرد . موقعی كه او لمسش می كرد ، هری چمانش را بست ، از خودش متنفر بود كه آرزو دارد گفته ی او درست باشد : كه دامبلدور واقعا مواظب بود .